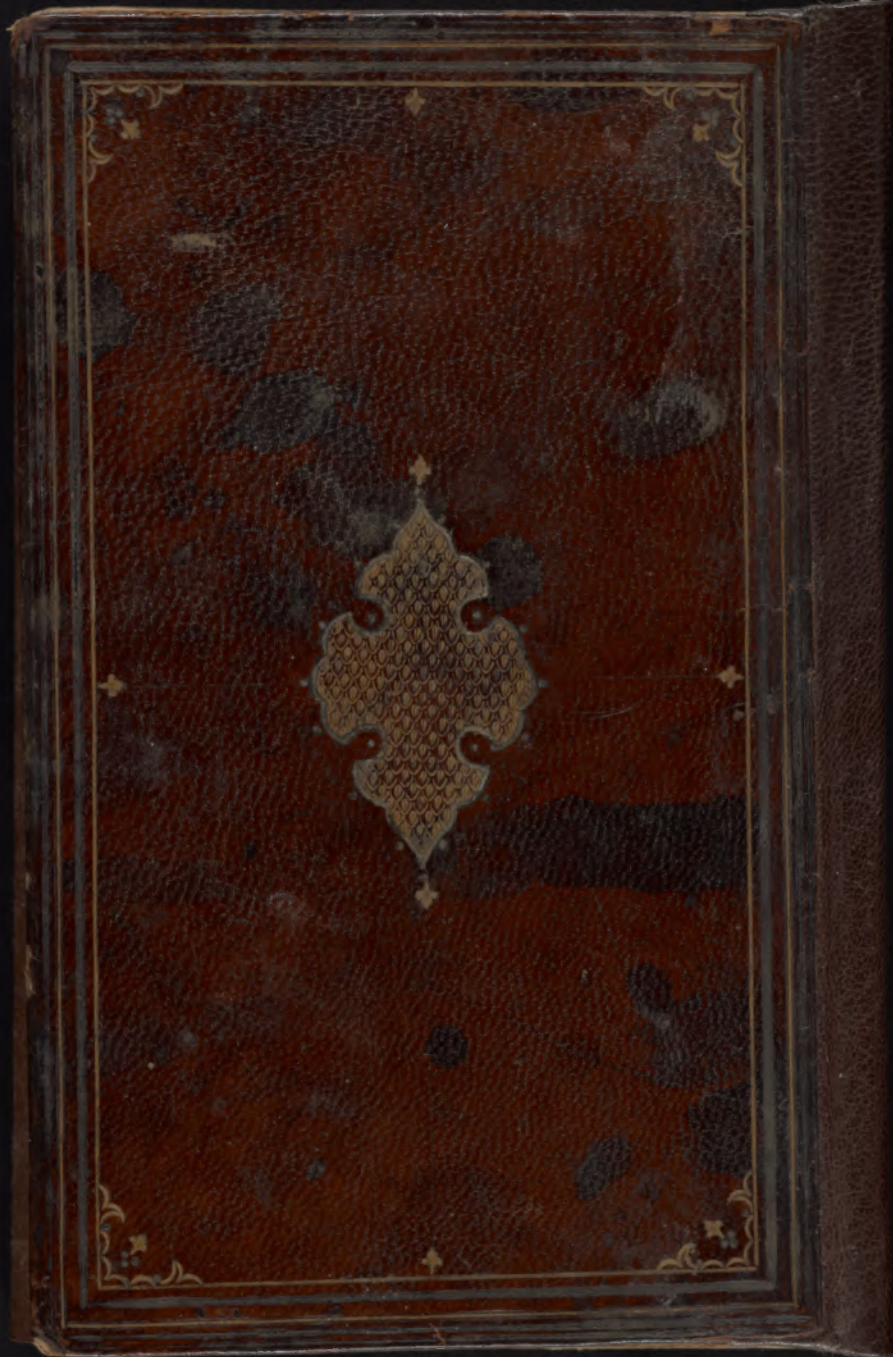








ای شیرسته نام خطت با شرت	این حرف شد ز روز ازل شرت
کارم بدیدم و فای تو گشتنت	خود عقل خنده میزند از کار گشت
ای شیخ شکر اگر بخوابات بکدر	رنگ آیدت ز کجای همچون
ما ز تعمیرهای خویش	لطفت نگاه می کند خوب و درت
بخارام سوی ربت شای که بسوی	بوی و فاز طینت غنر شرت



ای کمال



خطت که در دوداغ تو نمیکند مرا	جان در بلا عشق گرو می کند مرا	
عری بر ماه عشق ز سر داشتیم قدم	باز آرزوی آن تک و دو میکند مرا	
میکشاید لب سلامی و لطف یار	امیدوار گفت و شنو میکند مرا	
شونده خیال تو ام در غم خنجرین	کو پریشانی باید و رو میکند مرا	
دید ابروی تو شای و دیوار کشان	آری خراب آن دو نمیکند مرا	
	اینگاله	
جان مهر تو در بلاست مارا	دل چش تو بتلاست مارا	
پشت بد عابر آورم دست	دوست یمن دعاست مارا	
هر شب بادهای خاک کویت	دیدم بره صباست مارا	

خود طالع آن کجاست مارا	در منزل با جرمه نیایم
سینه سپر طاعت مارا	تواند غمزه زن که پشت
چون جاده جان قیامت مارا	مخام جو کل قب کاشاده
چون روبرو وفاست مارا	شایع چشم از جفا کند یار



ولایت کا



جند بدل فرو برم ناله جان کداز	اشک جو پرده میدرد خلوتیان را
رفته بر این مژه سجده که نیاز را	سر سحر می خون لب آب زخم بر آه تو
تنت عقل چون نیم این دل عشق باز	می طلبم آرزو صحبت عاقبت
رضیت گفت و کومده طبع سخن طراز	شای ازین سر و غم طرز کز دل

ایفکالد

خوابم از دل بی زحم که یاد کن مرا

سکت کوی تو ام آخر بسکتی شاد کن

دل مبارد کز ناف غلامی زند جان

پای غم هم برکت نو مبارک دکن

درخت کعبت و ما را باب رزق

رخت عیدست و ما زندانیان آزاد کن

به شهابی سی خون جگر خوریم بر یاد

تو همچون باجر نغان با ده نوشی یاد

نیدانم خوشای غیر عشای پارک

خدا را اگر تو میدانی سپار شاد کن

ولمیفگا

ابر آمد و بکینیت بر اطراف منما

شد شب نم رخ گلها و منما

باغ تورقند شیدان تور باغ

چون لاله بخون جگر اعش کیغما

از بخش نشو و با ماسخی کوی	کز بر تو بسیار شنید و سخن
که ناز و کمی عشوه کی لطف کی چور	غیر توجه داند دگری این صفت
در عشق تو صبر و دل و دینم شد و	ماندست درین واقع شایسته



اینگاله

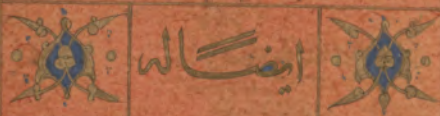


پای از خط سرت سزاوار آید	هر کز آنک شاقان بخوان غنیمت
تقصیر و فایعیم کن کز آب چشم من	منو ز اندرش تخم و فایر دیدار
کز آن که درون طالع باشد بر عشق	که عشق آمد درین شکر گلها
حریف بزم رند از آنکه فکر از اشتهار	که بر می سوزد این پروانه را از مع
درین میان که صدر قبولی از زود آید	جوشایستی در یوزه میکن از دله

مردم فراخی تو مار بکشم زند
واکو بسوی کج سر جنون میکشد مرا

بر خاک پستان تو کرم کجول
چون خاک می رواند و غول میکشد مرا

شامی بکوی کس می شازد
کس دل بکوشهای جنون میکشد مرا



بشم تو بر انداخت می خانه مار را
بکشد و برندی در میان مار را

از دید و دل چند خورم خون خورم
سگی زن این غنصر و چمان مار را

گر بگذری ای باد بدان زلف بخور
بسیار سپری دل دیوانه مار را

حقا که به افسون و کرش خواب غایت
هر کس که بشی بشنود افسانه مار را

این سخت ندانم که یکشب تدو
روشن کند این کلبه ویرانه مار را

از تب زنت سوخت بنیرت دلش

ای شمع تو آتش زده پروانه ما



ولایت کا



بخود زنت در کوی شوشتا فاش شد

تم زلفت بر قلاب محبت میکشد ما

اگر دپایت انقدم سری عییم کل کل

جنان بودم که از پستی ز سر نشاختم

تو در دل سیرسی ممان ج جای صبر و جان

زمانی باشش که زنا محومان خالی کم جان

غم ناله خورده من بقدم زنجیر میداد

ممان بهتر که با فرد کذا رسم کار فرود

زمره کاشش دل ز اسد کجا باید از نشا

بلی خود کار کرد نماید پستان خار زنا



اینگاه



کجایی ای زرویت ناله در تاب

بهار خرمی بگذشت در یاب

بست بآن دو زلف و رخ چو نیل

خوش آید باوه در شبهای مهتاب

ولا احرام آن در بسته چیست

قدم تماده فکری کن بدین باب

جو عشق آمد اجل کوشا و شین

که مردن را مرتب کشت اسباب

بصد جندان لطافت چشم خضر

مذاذ نخست بردست او آب

دل زان دور و دنیال آن چشم

که شب ناخفته را آسان بردخوا

ز کوشش رخ من در کعبه شایسته

که یک سجده نشاید در دو محراب



وله ایفا



جفا تو بردل غایت خوشتر

ز سه بر رعیت رعایت خوشتر

از ان غزه و لب پیش خیال

که نکر و کاسیه شکایت خو

بدشنام تلخ سوزای رقیب	که از لعل تو این حکایت شست
خط آیت حسن و لب و قفآن	برخ و سپید و قفایت شست
که است برندی بدل کرد شیخ	که در ملک عشق این ولایت شست
بخون زیر عاقل بنانه مجوس	که قتل جنین بی خیانت شست
هر پست شامی نظر کن به پهن	کش آغاز خوب و نهایت شست



ایضا



تا خاک آستانه جانان مقام	در بزم عیش و سرور راحت مقام
کفی فلان بکوی من از خاک کثرت	آن هم جو بکری بسبب احترام
تا بر درش خاک ندانسته ایم	سلطان جبار بالش کردون غلام

زاهد ام گفت می لعل را بیه

ما زایریم و میکده بیت الحرام است

روی چو زرخاک در شش نماند

در ملک عشق سکه نشانی بام است



ولایت



کدام دل که ز عشقت ایرنجست

کدام پسته که از داغ تو جرات

طیب جاده دل کو ساز و برج

که ناتوان مرا از نوبی صحت

بقول مای روشن میکشد زاهد

درون تیره دلان قابل نیست

چون بگویش و اعطای کسی نخواهم

بگو تو در ضایع کن که نیست

بجلی که در زبان لب و دمان کرد

حدیث غیبی گویم که میز نیست

بناله در سپهر خلق میدمد شایه

ز کوی خویش برانش که سخن

دلا مدار ز انبای دس بر خشم و دنا
که در حلیت این مردمان فروست



اینگاله



کدام عشوه که در خشم بر خفا فروست
کدام فتنه که در زلف تابدار فروست

در وین سینه ز داغ کنش نشان خستم
بهیج کوشه ندیدم که یادگار تو

حوای عشق جو کردی دلا بر روز تخت
هزار بار یکفتم مکن که کار تو

دلا عثمان را دوت بدست دو سپه
درین مقام که کاری با خیا تو

اگر چه در ره عشق تو خاک شد شام
سنوز بر دل آزرده اش غبار تو



ولاینگا



ساقی نفسم تو عقل و جان فروست
می ده که تکلف از میان رفت

شد تب و توانم اندرین راه	من سسم بروم اگر توان رفت
نشد دوزخ توان قطره دور	کام و دل آرزوی جان رفت
من بودم و دل که قامت برد	آن نیز بجای راپستان رفت
شای که جولانم سرق نبوت	یاد داغ تو خواهد از جهان رفت

در اسیریت که بر خاک آستانه او	بوی تره غزه زند جان و دل نشانه
شب از به پرسی که جیت عاشق	دلیل سوز و شکر است عاشقانه
عجب مدار که خواب اجل زده نگار	مرا که شب و شب چشم بر فسانه
ای صبح فیه نخواهد خط خطا زانو	که هر جوی که شرم پیش کارخانه او

سرور مجلس اگر نیست گفته شاهی

چگونه دیده خلقی بعد از ترانه او



ولایت کا



حالت که سبزه بر اطراف یاسمین نهاد

چرخون که در گلزار فغانی چین انداخت

دل که داشت تغای خاکبوس تر

بغاقت سخن خویش در زمین آرداخت

با حیاط قدم نه دلا که طسره یار

کنند حادثه در راه عقل و دین انداخت

در آفتاب تنم که بر خوستم حکم

چون بخت سایه در احوال من چرخ انداخت

نفس تیر بار آشفته شد شای

ز بس که سنگ ملالت بران باریخت



اینگانه



کسی که عاشق روی تو شد فیاغ مز

هرای کوی تو اش هرگز از دماغ

عاقبت چون روی دریا بود و دریا	مردم این اندیشه بود و نم نماندست
ناوک آن غزه مرگن است را دم	چون مقرر گشت روزی فکر دیو
محنت شای و تنظیم رعیان بکمال	بند کانیم این یکی مقبول همان جزو

	اینگاله	
---	---------	---

خلق را در لعل کباب از چشم پرچون	وزنک صد پاره با انگ بگرگون
خاکسان ره را چون آبی ز دم بکین روز	شرمسارم ز آنکه خاک و به از خون
مهرشادم جراحت نامهای سینه را	ز آنکه عنوان درون احوال بیرون
کارم از شویش عقل آید بجان کماست	تایی زندی روم کان رسم و قانون
شک طفلان خورشید شای سناست	تا یازی یک برش کشتی که بخت

ولماینکا

تیری که خورده ام ز کان بندت

ابر و ز من مناب نه دل در کنت

از دهنده که گرفتار بندت

آباد شیرانکه تو شیمی سر یاران

پچاره انکه صید کان و کنت

زلفت تباب رفته و ابر و کمره ر

سنگاره بر شکن که سنگام بندت

ای و اعط این حدیث کجا قول کجا

میسند بروی این همه غم گرفت

فرموده که شانی ازین در کنت

اینکالد

ز سودای تان سودی نمایت

ترا در عشق بر بودی نمایت

وزان آتش بخردودی نمایت

دلم زلفت و آشی مانده بر جای

سر آمد روزیش و یاد کارش

جز دلن می آلودی نمادست

طیب از ما عیان بر ما نیت کو

که میج امید بهبودی نمادست

بکش تیغ با بر جان شایه

که نیشش پیش مقصودی نمادست



ولایتگا



بشم سنگت که بخون در کین نشست

تیغ کشیده در کف مردان دین نشست

باروی آتشین جو که شتی بر پوشتین

کل را ز انفعال عرق بر چشمت

سرو سحر که خواست بود از جن نیاز

چون دید قد شکل ترا بر زمین نشست

چون لاله داغ دار جهان شد خط

آن سبزه بر کنار گل و یاسین نشست

در خون نشست شای سگین عشق

سجاده چون کرنی نوشت اسجیت



اینگاله



بشسته بر کار یا ستمین ریخت

طقت بر لاله تر شک چمن ریخت

عرو پس غنچه را بر آستین ریخت

صبا کردی برو از آستان

که شمت خون خلق زین کین ریخت

بشوی ابرویت ز سپا کینیت

جو دیدند شرم رویت بر زمین ریخت

کل از شوخی سیه زو باز ریخت

بخت چه عذر بر رخ برین ریخت

شراب عاشقی تا خورد شامی



ولمینگا



که به تیغ مرده در سر مکره خاک ریخت

سروی از باغ ارم سایه بر رخ ریخت

باز عشق آمد و این سخله بخاشاک ریخت

مجد کای لم از داغ تبار این بود

همه را آید و سیج ببلبل نماید	که پیش کلی گفت و گویی نداشت
و کم گیر جای کسی چسپسته بود	سر سبز و طرف جوی نداشت
با کام شای برنت از دست	چو پیش تو سیج آب روی نداشت

	ولایت کا	
---	----------	---

امروزیم سخن بوی دگر داشت	گویی گذر از خاک سر گوی دگر داشت
با یکدل و یک روی چنین دان کلر غما	افسوس که از سر طری روی دگر داشت
دی مردم از آن ذوق که در گفتن شام	با ما سخن بود و نظر سوی دگر داشت
خوش وقت کسی موسم نود و چون	سر روز سراب و لب جوی دگر داشت
شای تمام شای بر عیب نماید	سجاده نظر در خم ابروی دگر داشت



اینگاله



وز دین تو دیکه پستان دماغ

دوش از رخ تو بزم که دایان داشت

آن روی دلفروزم ابر جراح داشت

باشم طره تو سان بود کار دل

آن دل که ذوق سینه و کل دماغ داشت

چون سینه و کلت بخت بکاف داشت

دل فرغ روی تو دیر با فرغ داشت

هر جلوه که شامده داشت بکلت

کز کلمش زمانه بسی در دواغ داشت

چون لاله پاک شد دل شایسته عشق



ولماینکا



چشم باری داشت از یاران و دل داشت

عزیز داشت و دم بزم عاشقی کاری داشت

کین شاع کاسه دایم بیج باز داشت

ای دل از گویش بهر سر میاید در دواغ داشت

تصبا ز نفس برای صید دلبها بکشد	ان کند فتنه را چون من گرفتار نیست
ساده دل چون صبا طوف را می فروشد	در فضای او کلی گرفتار نیست
شای از یاران خود با کج شمایست	ز آنکه با سر غشسم دل خود در غمخوار



ایفکاله



منم ز دست تو پاسته در کندار داد	براه تو هر پیغمبر برین عبادت
برو رشق خوشم با خیال دوست که کرد	قدم پرشش می نه برسم عبادت
جو سید سنده کو اسی دوشم یار غم	چو نشوند زستان هیچ روی شهادت
مرا خدک تو در دل نشان می بخت	مگر بطلع من بوده است سعاد
یکی صدمت تمنای عشق در دل شایست	پاک شوق فروخت و انبار دایست

ولایت

وقتی دل آواره دران کو گذشت

باز کس جادوی تو پنهان نظری داشت

کفنی خرد دست شنیدی چه شد

اینها کسی پرس که از خود خبری داشت

ز امید بهوای غم از گوی تو شد

خود گوی تو در روضه فردوسی داشت

دلناوک مرغان ترا سیه سپر کرد

پیکان تو چون بادل آزرده بگری داشت

صد جاک شد از دست فراق گشت

چون لاله باد باغ تو خونین گشت

اینگاه

ما بر قیم و دل آواره در کویت بماند

جان نماند از عشق و در دل حیرت ماند

ما جواز خاک از دست رقیم بیکرگاه

پرستی سکن دل مارا که پهلوت ماند

جان درین طوفان و غم بر باد شد چو غم	کمرش مال غباری بر سر کویت ماند
شع و اراغ رندان رفیق و سوزش	همچو گل دامن گشان بکدشی و بویب ماند
از تن شای خیالی هم نماند از سرم	سبحان در دل خیال شکل جادویت ماند



ولماینکا



نصیب من ز تو کرد در دواهی آمد	خوشم که یاد دست کاه کاه می آمد
تو میروی و زمر جانمی خلافتی سر	بی نظاره شتابان که شاه می آمد
عبار کوی تو در چشم دیده ام زار	که سر در نظرم خاک راه می آمد
نیاز من بجز در معرض قبول افتد	بلقی که عبادت کجای می آمد
ز انک خوش شکایت کجا بر دست	جواب تیره اش از پیش کاه می آمد

اینگاله

خوب رویان جو خد کنی نظری کشاید

بر سر سر نه خون از طبری کشاید

پرده دار حرم از درویشان فارغ باد

بشم نهاده که از غیب دری کشاید

نما میدی برابر باب طریقت کجاست

کردنی پیسته شد ای دل در کشاید

کجه از نخ چسنت و رقی می طلبند

دفتر کل ز جبر و کرم سر کشاید

شای اندیشه آن زلف کجی کشان

نیت رازی که بهر بخی کشاید

ولاینگا

بازی که دلفی تو سر خوشی ندارد

پیار تو از جان رسعی پیش ندارد

از داغ تو ذوقی بس در غاشق دل

مهرم جگه آنکه دل پیش ندارد

انرا که رسد ناوک دلد و ز تو بر خشم	ناکس بود از خشم دگر پیش خوار
که لطف تو ما را تنو از دجوان کرد	سلطان در عجب کر سرده و شین دارد
تا عشق تو در واقع شد بر سر شایه	فلک از فردی صلیح اندیش ندارد



اینگاه



باغ را باز گشته که کلر یزاید	که نسیم سحر از طرف جن تیز آید
کو میارم یک عیاری ز رخسار شد	که صبا شکفتن غایب می آید
تو نوا سبب طرب ساختن کلید	کل نو عاقبت و سبیل نو خیز آید
باز عشق تو ام از صبر جدا می فرمود	باز چار مرانوبت پر سیر آید
جام شاهی که ز خون جگر می پر	خوار مسکر که ز لالی طرب آید



ولایت گاه



بیدار گوی تو مقام کنی

باغت ترک تنگ و نام کنی

ناز نیاں شکر سر روزی

فتنه از بر کس تو وام کنی

من که خوارم بگوی تو عجیب

بی کسان را چه احتیاج کنی

عزما را عقد جان معرت

پاشن تا کار دل تمام کنی

تو نه زندی نه زاسدی شای

می نگویی ترا چه نام کنی



اینگاه



بزمخیز لغت دل است در بند

ز سر رشته عقل که سپوند

رقیایران از درد دست مارا

که پند سک را بروی خدا تو

شناسیم قدر سگان در شش را	که ماسم درین کو دودیدیم بچند
بتو بر مکن دعوت ای شجره را	که بالعل او عهد ستیم و سوگند
رقیب پستکاره بر جان شایسته	جفای پسندد خدا یا تو پسند



ولایفگا



پیکان غمزه را جویتان آب میدند	اول نشان بسیند اجباب بسیند
یل میان سر شتره مار از روی	صد حار را برای کلی آب میدهند
شکران تو که یاری آن چشم میکند	تیغ کشیده در کف قصاب میدهند
شاهی مجلس خشم از آن میرود دست	کش ساقیان دیده غیب میدهند



ایفگا



بیست مردم در شمع در فشان چو کبر

پارهای دل از راه دیده سر و کمر

یکتای شمع تیان در کج مارک آری

ناب بینی حال شما ندگان چون سر و

خون که از زخمی رود در اعشای

دل که صد جا داغ کردم همچنان بود

یاغیان از گفت و گوی عجم کوه نشسته

بیلانرا چون بخت زان لعل سلکین

کعبه فریاد شاهی کم خشت از کوی

آری آری دل چار عشق اکنون بود



ولایت گاه



دل زلف ترا گرفت بد کرد

شکیر بد از برای خود کسر د

ایام بخون من کین داشت

خاصه که غم تو باش بد کرد

مارا بخون ج جای طعن

پیش تو که دعوی سر د کرد

شاهی جام زلف تو زان یار باشد
کشت و پاشیده نقد بسته اند

اینگاله

کسی شمره خوبان کار باشد
دلش با درد و محنت یار باشد

حیث عاشقی و آنکه غم یار
خود داند که دور از کار باشد

تن زار کم شین زلفه ای باد
که عویی در رسن سیار باشد

من از وی بر خوردم یار سان و
ز شاخ عسبر بر خوردار باشد

بر سوا بی سلم بر دارشای
که صبر و عاشق دسوار باشد

ولایفکا

عری دمان شک تو ام در خیال بود
جان ریمیده را سر فکر محال بود

رفت که در سیل عشق در موج شوق

ز ابروی غمخیزه با تو جواب بپوشا

کفتم ترسد میان تو ام باز در کنار

کفها برو که آنجاست تویدی خیال بود

شرم آیدش که سجده بر پیش پای کس

آن سر که سادها برست پای آن بود

آشفته رفت که شای درین غزل

آری بگریز زلف تو شورید حال



اینگاه



سرو تو مگر ز پا نشیند

کین دل تقیبه بجاشیند

من بودم و دل تو بردی آن نیز

خود کو که غمت کجاشیند

آن دل که نشد مزار پاره

در وصله ما کجاشیند

هر کس که شبی شست با تو

بسیار بروز ما نشیند

کردی که ز کوی دوست خیزد

در دیده جو تو بیا نشیند

شای به طمع کنی و صلاش

کس با جو تو بی چرا نشیند



ولایت کا



ای خوش آن شب که یالین بر آن

شم در دست یالین سرم باز

و عده وصل با می شد و ما می عمرت

وقت آن کو که مرا عمر یک ماه

دل در آن جا به ز قن ماند بگو با سر ز

که بفرا دایر آن تک جا به رسد

گفتمش شب به شب بی تو ز غم نالام

گفت می نال فریاد تو آه

گفته شای که هیچ نباشد سکت

من که با تهم که بنی سوخته این ماه



ایضا کاله



ای دل یارم بجز شد بنیاد

رو که مرگ نوت مبارک باد

دل سوزان من ز آه نیست

چون جوای مناده بر ره باد

آنجا نم بید تو شغول

که فرافوشیم برفت از یاد

مژده روز کار را گزشت

عیش پر و نر و محنت فرماد

سرو آزاد بنده قدت

ای غلام تو بند و آزاد

گفتی افتادشایه از نظم

کاشکی اچین غیبه افتاد



ولایت کا



مردم ز عشق بردل من صد بخت

آری بد و ور پس تو اینها آمد

در جلوه گاه دوست رسیدن خدایا

آنجا مگر شمال رود یا صبار

جانم بلب رسیده در محبت و منور

تا کار دل ز دیدن رویت بجا رسد

انعام غلام تو محمد را میرسد خورشید

که ناو کی بسپینه این بتلارسد

شاهی بر آستان ارادت نشسته است

با در و خورگرفت که روزی دوا رسد



اینکاله



جان و دلی تو یاد پس نکند

دل ز غم خوردن تو بس نکند

دل سوزان من زاده منت

بختم اربا تو غم نفس نکند

اگر این بار جان برم غرت

دیگرم عاشقی تو بس نکند

یادماند سیرود جلکیم

که رخسای پریشان من نکند

رانده ای ز کوی خویش شامی را

آنچه کردی تو بچاکش نکند

اینگالہ

دل کپش تو را ز سیکوید	غسم دیرینہ باز سیکوید
شع سیکوید از رخت سختی	سخن جان کداز سیکوید
کمر آستاد جو ریشہ ترا	مد تسلیم ناز سیکوید
سر کہ گوید کہ او و فادارت	تحقیقت مجاز سیکوید
عقل سودای زلف خوبانرا	فکر دور و دراز سیکوید
گفت شایہ بجان و دل	کز رویہ نیاز سیکوید

ولایت گاہ

مراشتت از رہ برون می	کبوتری طاست درون میر
----------------------	----------------------

پیشانی گشت و حال خود کردید	بودل جوگان زلفت در نظر دید
دلم چندین ملازان ره گذردید	ترا در ره گذر ناکاه دیدم
مکر دیوار ناکوتاه تر دیدید	غلت صد خسته در جان کردید
مکر کردم آب رو زین خاک دید	دل از کویت مکر در کرب دید
مکر از کل بوی کردن در و سر دیدید	دل زین بوستان با حار از آن خست
ترا تا سبز بر کفزار تر دیدید	جولاه داغ بر دل ناکه شایه
از غنیمت ناکه را خون در چهر دیدید	صبا از چمن زلفت شده دید



ولم ایفگا



سایه بالای آفتاب افتاد

تاز شب بر هفت نقاب افتاد

در دم یا بنار خنید ی	نملی بر دل کباب افتاد
در دندانفش قیامت	تا بلف توج و تاب افتاد
که در وی تو خط زکاری	سینه بر کنار آب افتاد
شیشه زان سپر بند پاتج	که در بینی شک شراب افتاد
عاجت با دیت شایر	که ز جام لبست خراب افتاد



ایضا



باز این سزای سامان سودای کسی دارد	باز این دل نرجای مایهی هوس دارد
از کج غش و کبر در باغ مخوان دلرا	کان مرغ که من دیدم خوابش دارد
هر کس هوای دل دارد بجهان خیری	مایم و دل و میران آن نیز کسی دارد

شهامت کوش را رنجی بود برین	خوش وقت اسیری کو فریاد داری
از کوی تیان شای کم حوره بشن	کین باوید سبجی تو آواره بسی



ولایت



ای بخر از کزین خونین جگر چی چند	بازای که در پای تو ریزم کزین چند
سوز دل عاشق چه داند که نیست	بگرخت از داغ بلای جگر چی چند
جون لاله بداع دل و خواب جگر	ای چشم جو ز کس همه برسم و ز زنی چند
با هر خس و خوارشین ای کل رعنا	کز باد صباد و ششیدم خری چند
کفتی که گماند اسیران ره عشق	ما تم زده در بدری موفقه چند
ما هم طریق خود از دست نهاد	و از پسته باقبال تو از درد سوزی چند

شایسته عشق شوقان را

بهین داد که این بر طردا به خطری



ایضا



کرم عشقت عیان دل نگیرد

دل کم کوی با مست نگیرد

رنج از چو دیبای دلم زانک

زدیوانه کی بر دل نگیرد

اگر چشم جفا می کرد سهلست

کسی برست لا یعقل نگیرد

توانم برد جان از بند لغت

اگر چشم تو ام غافل نگیرد

بشرط شدقتیل عشق شای

که نبرد او امن قاتل نگیرد



ولایضا



مبارک منزل کان خانه زبانی

ماین کشوری کان عرصه دشتانی

یکاموزی عیاب آتوده دیدم	کسی با جان بجای باشد کرمای خیس شد
زرنخ و راحت کتی هر خان ل شوخ	که آیین جهان کاهی خیان کاهی خیس شد
غش یابارن شد روی در راه علم	خوشت اولی بر کنس را که عرشی شد
بخند گفت شای تیغ را نم بر سر	نیم نو میداران دولت که ناکافی



ایضا



بار خط بر روی زیپای شد	بزه بر کلبرک رعنا می کشد
ماه را دای ز عسبری بند	لار را دای ز سودای می کشد
سنبل از سودای شکین کاکش	طه شبنک در پای کشد
در من سرو از فردستان است	خوش را خاطر ج بالا می کشد

ای نصیحت کومن و خاک درش	کز ترا خاطر ببحر می کشد
میکشد ناوک ز دل آه از جگر	شای ز دست تو اینها می کشد

	ولما یفک	
--	----------	---

بشی که گوی تو ما را مقام خوانند	زمانه تابع و کردون بکام خواهد
زوال دولت پر معان بجوای شخ	که طفل عالمی او پستدام خواهد
همه نطاعت خود عرض میکنند بجا	قبول حضرت او تا کدام خواهند
کنوز که جان جهانی گزیده میکن	مکو که دولت فخری مدام خواهد
بر سلطنت ارجا و سند شایه	سکان آن سر کورا غلام خواهند

	ایضا	
---	------	---

وقت کل خرابان جو بر عیش و شکر

نارین را عشق و زین ترید جا

دیده ناسل تاشد بر جان روی

با جان بهای سیکون پای در میان

از طاعت سوزت شای کس سکر و

عاشقان تازه داغی بر دل شد

شیر روان بلاکش پادین غوغا

آه اگر آینه چشمتان پنهان

تاز سهوشی در میان سپر بجای

سرگرازی رسد داغش با



ولایت



سوی باغ آن پروانه

جان من ترک که جایی میروی

چون دم خون میکی شتاب از آن

باز کافرتنه بالا میرو

عاشقان را دل بصد جا میرو

روزگار از پهلوی ما میرو

در پست میرانش تا میرود	ست کلکون سرشکم گرم رود
بحث در حضور و سپیچ میرود	گفتش جان وادشانی کی گفت



ایضا



ساکن کوی تواز و وضه فراغی دارد	هر کسی موسم کل گوشه باغی دارد
مجلس سرم و آراسته باغی دارد	من درین کوی خوشم که به بخشنوا
مکرانویس ز سوای تو داعی	لا به پین جاک زده پس من آلود
مکرش روی تو در پیش چراغی دارد	دل من در شبت کیسوی توره کم کرد
ظاهر است که آشفته دماغی دارد	فکر سودای هر زلف تو دار و داشت



ولاینا



وز عشق ندین علامت افتاد

خود عاقبتش ندامت افتاد

دیدار تو با قیامت افتاد

بر جانب ما غرامت افتاد

ز اسد بهره سلامت افتاد

دل بھر تو در علامت افتاد

کشم بهوس ندیم عشقت

ای دل جو بختش فتادی

از تیغ خفا کشیده لیکن

کم گشت بکوی عشق شایسته



اینگاه



وین دل شده در خیال کان تو کس بود

هم نماند که در واقع فریاد رسی بود

ورنه بکند تو گرفتار سب بود

رفت انکه بوصل تو مراد است بخت

در عشق تو ام اسک بخون داد و بخت

آن غمزه بخون دل ما بستم سیه کرد

آمد کل مرغ سوای سنجینه کرد

از آنخت که ایر قفسه بود

عشق آمد و سودای کل لاله زبرد

ز آن شعله بتاراج شد از خار و گی

و قتی بهوس خاستی بوی نوازنا

اینما که کوی که سواد و موسی بود

شای که به بجران نواز نامه فرونا

پچاره سک کوی ترا هم قفسه بود



وله ایضا



جوساقی آن قدح لاله کون بگردنا

دل خیاال بیت در درون بگردنا

صبا زلف تو تا غنچه را دسد بگو

نزار بار دلس را بچون بگردنا

به بر عقل گوید تا برای خدا بگو

عشق ز صحبت اصل خون بگردنا

کر فتم آنکه قسیم بر اندازد تو

دل را از سوای تو چون بگردنا

ز لوح وصل خود اند بهخت بدست

که نوشته کردند دوزن بگردان



ایضا



خاک من باد از سر کوی تو که سپردن

نیت روی که این سودا سپردن

خلعتی خوشه ارم اش با خیال زلف

کرد باو سج ازین محال خبر سپردن

با خیال که بشی در کج نهایی روم

آب چشم باز بردار دزد سپردن

سر زمان از آب چشم شعله شای

شستی فرما که این سودا سپردن

صفت خام است که شای کرانی

اصل صحت نیت کوتا در سپردن



ولایضا



جو سر و قد تو در جو سار دیده شد

مرا خدک بظاہر دل ریده رسد

ز دیدن تو بلا یی کی کشد دل من	آیند و از جهانم که پیش دیده شد
بگردان خط شکین که رسد نافه	که صبا که بدان طره فیده رسد
سبایی تو آرام جان مردم شد	بنی خوشت نیکی آرمیده رسد
اگر در برنستان دید سبز یک	کان بر که بدان خط نو دیده رسد
زیاد آن لب اگر کیفی کام رسم	خیان ششم تو تیغ ملا کشیده رسد
اگر صبا زمر کوی او رود شایع	نسیم روضه بجایم آرمیده رسد



اینگاه



عیدت و خلقی طرف دامنش می آید	سکین من با بسره دل ایران شده کاید
هم می غنایان در حسن کم کل دیده پس	سر کس بیاری در حسن من با دل انگار

شاهی را باز قدم رنج کند بخت

ناگهان شام مقصود ز در باز آید



ولایت کا



خدمت که بجان مرده مملکت

نویز عیش بدجای درد پاک برد

جاک پای مردن رقیب پاکست

رو اعدا که این آرزو بجاک برد

دم بگوی تو دامن کشان رود گز

که سوی خازن کرپان جا جاک برد

بامش جیایی کجا تو ام دزد

کسی که نام خود بر سرس و پاک برد

بشد غمت این نیم جان که شای رستا

امیدست که آید فراق و پاک برد



اینگاله



رقیم اگر چه دل نشت پای بند بود

در چش سره تو اسیر کند بود

میل آه و ناله جن را و او اع کرد	کافی بزم را ترانه آه و ناله پسند بود
القصه در فراق سر آمد شمار عشر	سرمایه وصال که دانه که چند بود
راضی شد که تخته ز بند بر سر ملک	در ویش را که پای حمت بلند بود
خوش کردی ای قیاس که آتش دل	کین داغ بر جرات ما سوختند
شاهی سنج روی ز تاب نخت	عمری که بر سر آتش سپید بود



ولایت گاه



آن خیزشم رفته که با باجک بود	دی سنبلس ز تاب ای آشوب کرد
ای واعظ از حدیث نوشتم	چشم کن که گوش آواز تنگ بود
عمری جو خاک بر مرکب شد مضمون	آخر ز حکذا رو تو بادم محک بود

فرماد را ز شیوه شیرین حلالتی	روزی نشد که لایق دیوانگی بود
تیغ از جبهه بود بر صف دلهای تپید	با لشکر گشته چه حاجت جنگ بود
شاهی سیاه نامه شد و زند و عیش	کبد داشت نام زسد و ریاحی بود



ایضا



دل در رخ تو جانب کف می کشد	خاطر بسوی لاله و سوسن می کشد
بحرام سوی باغ که گل با وجود تو	خوبی نمیغوشد و دامن نمی کشد
انرا که در فراق کسی تیره گشت و	در بزم عیشین باده روشنی می کشد
ای بخت خراب زفته گمانی که در فراق	آن یکیشم زد دست که دشمن می کشد
که دست را بخت و کر صحرایم	شاهی را اختیار تو کردن می کشد

ولایت

ای سر زلف تو دهمای شاقان	سرگزشت گدشت حال در دشتان
من که شامم بحر عشق بردارم	تا بکوی دوست دشمن بینم با دارم
عالمی بدل شدند از تیر ز کانه خاکند	در شهر این زمان کیدل نمی طلبم
کر مر روی تو روزی بگردانای	دیگر از خجست نباشد شاه انجم بر

ایفک

ای بلطف از آب میوان پاکتر	قدت از سرور و ان جلالتر
با که گویم در دغدغه کز سوز من	هر که دیدم ز من خاک تر
بی خست چون لاله داغ بر دلم	سینه از دامن گل خاک تر

حلت از غم ندارد هیچ کس

نرگس شوق تو زبان بی باک تر

ست شاهی در طریقت خاک را

لیک در کوی تو چری پاک تر



ولایت کا



ای مردم از جنای تو دل را نمی دگر

عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر

این دم که در رکاب تو ام خون

ترسم که عرمان ندیدم تا دمی دگر

بیل ز شوق غم زان درم باغ

کل زان بصیحت با محرمی دگر

تیری زدی و ریش دل آسوده

سان ای طلیح نه دلائل مرئی دگر

شاهی ز کرب سیاه بر آب و کلام

کین خایه پست میشود از شنئی دگر



اینگاه



سفر کردیم و داغ تو بردستون	جهان شستم و کوی تو مژدستون
بر سود مجوس با عرصه جهان	جود دل سر و بلند تو مایستون
تو ای رستگ آسوده قدم بردا	کز آب دیده مرا پای درگست
بگره گیتیش ز حال من شو غافل	بختده گفت که بچاره غافلستون
طریق عشق با منو پس برودش	پا ز دوسه دیگر که غافلستون

	ولایت کا	
---	----------	---

غم روی تو دارد دل مین پس	تو اسد کردن از فکر مین پس
دل و جان و غم دیردی و اکنون	سری مانندت مار از زمین پس
اگر چند ترا باز لطف پر چین	کند صورت گری شایر چین پس

ز آمد کینج غایب می نمود راه	روی تو دید گشت پستان زید
تانی سکر گشت نشد کام از ویست	در وی کسی رسد که بر آید ز بند
بر راه انتظار تو ستم سفید شد	آخر غباری از ره ستم سفید شویش
شامی غلام تست ز کوی خورشیدان	خجروش بر آسوی سر در کندوش

	اینگاه	
---	--------	---

کنون که ستم عیش است و باد مکر	بجون غنایب غر خوان بیاع گشک
زمان خمشد آید پاله پری دار	که لاد ساغر خالی می زند بک
اگر بیاع روم بی تو گوشت کیرم	بجو غنجه سر کر بیان کشیده با
روان با خبران بای مال حادثه شد	سوز غمره خون ریز یار بر حرکت

دوروزه مهلت باقی نعیش ده شا	جو عریاب سابق گذشت کی نیک
-----------------------------	---------------------------



ولایگا



خوش آن عیدی که اهل دیده بر تو ای	ز ماه تو نظر بر طاق بردی توانم
جو باد افشان و چرخان هر طرف کشیدم	که گرم خاک و خود را بر کوی تو
چه حاصل ز آنکه دایم بگذرم از مشقت	چه توانم که از حسرت نظر سوی تو
چه ماه نوشدارم پهلیم در آستین	که خود را در غار عید پهلوی توانم
ز دو دلی سیه شد نامه شایع از	چه خود سوزم چه تنم درم خوی توانم



ایضا



ای در غم تو حاصل من در دو دلی	آشفته دل ز فتنه زلفت مانع
-------------------------------	---------------------------

سکیت ز جره مجلس را فروغ ده	تا شمع کوثر بشیند جبرائیل هم
سودای کویت از سر من میرد بر من	کلکشت بوستان و عتاشایان
ویرانه است کلش عشقم که هیچ	میلان از طرف نبرد مکه زان هم
شامی که بی فروغ سوخت به جمع	دارد غم تو و زعم عالم فراعنه

	ولایت	
---	-------	---

اگر چاک درت ز آب دیده کل کردم	خونم که سینۀ بدایع تو متصل کردم
بشکر انکه که گشتم نمودی روی	کمان کوی ترا خون خود کل کردم
دل که لاف صبور زدی و قل کا	مرا بار به پیش تن خجل کردم
زمانه روزی من کرد که بای فرقی	ز بس که خنده برآخدا دکان دل کردم

سرای دیده شامی بجای نیست
کس از خیال تو بخانه جگر کرم



ایضا



تو شیرینان مرغی شهر تویم
وطن کمر گشته چنان دمان زبیر

دوای دل نشووش خام رسم رتو
که ناز پرور چاهای رست تویم

زلطف بر سر مادت رقی می نه
که پا مال جودت زهر تویم

جود داغ دل از نو بهار عارض تو
جو غنچه خون جگر از لعل تویم

شده از وفای تو مشهور عالمی شاک
بست شهرت اگر بکنان شهر تویم



ولایفگا



ای خسته ز تو روان مردم
شدم تو بلا سیاه جان مردم

از نسل دو چشم من بگویت

ویران شده خان دمان مردم

نارفته سندا و بچو لان

از دست بشه عنان مردم

از خیل سکان او شوای دل

خود را بنامیان مردم

شاهی غرض دمان جبهه

افشاده جو در دمان مردم



اینگاله



پیک کر شده که بر جان زدوی د

و کر شراب ده ساقیا که مست شد

ره صلاح جو پیم جو عشق تو زیدیم

به قبل روی جو آرم جو بت پرست

سیان مردم از ان سولند شد نام

که زیر پای کانت جو خاک نشستم

هرم کلفه رو حایان فرو ماید

کنند زلف تو دیدیم که پابست

مکتبه بیه بود گفت و گوی تو شایسته

کنون بستان زلف بیکشیم



وایغنا



ما از حرم وصل تو با خاک در فریتم

که جام باده بیت بخون جگر فریتم

سامان ما بجز که درین غصه شاکیم

تدبیر ما کن که جنین محقر و فریتم

خون خورده ایم و غم پریم باده

و یکباره شراب دما دم که سر فریتم

جان از برای تحفه جان بود عزیز

غافل کای بس که بدین تحفه فریتم

شای سباط قرب و کرامت را

ما را که رانده اند ز پیر و نر فریتم



ایغنا



ما تو غری شد که لاف دوستدار کنی

ما حرم کنون ز جرات کجاست

خجهر دارا دست دل خواهم کرمانند	خندوزم لب بشوید در پراسم
کشته خون ریزیت بت نبرد نام	کر میسر شود این کار دستی میزنم
تیغ آن قصابا از خون من عاری	مجنان خود را میان شتانی
آه درد آلود شای قصه دل کینت	از کجاب من حکایت کرد و روزم



ولایت



بر بوی تو سر ز فربشت چمن آیم	کر بیان تماشا که سرو و من آیم
جو غنچه دلدارم از اندوه تو	عیم مکن از جاک زده پیر من آیم
در مانده شد از نام من خلق سر رود	کویند سیاه پیر این کوی من آیم
یارب ز زمین باو ده پرد و حق کردم	روزی کن آن روز که باو شستن

من طوطی قدم به قفص بانده گرفتار	گو ایذ روی تو تا در سخن آیدم
عشق تو بدو یاکیم نام بر آورد	تا در خم آن سپید پر شکن آیدم
دیگر بفری ز دم عمره شایع	از بادیه عشق تو کر با وطن آیدم



ایک ساله



بوشوانم که در خیل غلامانست گویدم	روم در کج محنت در بر روی آیدم
من آن صیدم که از آسوی تو در دلی دارم	که رم دولت بود خود را تفرقه آیدم
ز ضعف دل جرسویت میفرستم تا بخارم	که روزی خویش را بر بال مرغ آیدم
تو که عشق سوزنیست سرو و گلستان	مرا باری غافلان که بپاری آیدم
فدای تن جانان هر سودا زده شایع	که میخوانم که با او عهد و پیمان آیدم

ولما ینک

خوش آن شب کار رخسار زلف کز کلاه

برین طالع کاش کن دست بجز کرم

عبار کوی اورا می شنیدم کجای

بیاید خوشگوارم شربت عشقی بکس

کمر شای هم دل و دمان او جفاستی

بهار عار شش اینده کلمای دیدم

در جیشم سپه رو کس سپه داد انکه فرستم

بجده نزدم کجاستم خوشتر دیدم

که چون کل عاقبت بگریستم خدا کشتد

نیاز خویش کردم عرضه چون جانی

اینگاله

ولا ز عشق تان جذبا بر غم باشیم

بوز عشق کوشتم هر بندار یی

کجاست می کردی عکسارم باشیم

سک تویم و بداع تو محترم باشیم

جو عاشقان وفا جان دهند در پات

ایست که ما نیز در قدم بایستیم

ز تاب ماه و ز خون بسکه کند جیات

منور نیست آن زلفم ز غم تویم

جوت کعبه مقصود کوی او شایسته

رو اعدا که محسروم از بریم



ولایت کا



ما جان تنهای تو در پیم نهادیم

چون کس شیدی سر تسلیم نهادیم

چکان تو چون از دل مجروح کشیدیم

صد بوسه بر آن زلفی بقیعیم

ز اسدا و از لعل عشق تان یاد گرفتیم

اگشت جبر بر تو تعلیم نهادیم

از فکر جهان غایب و از ادبیم

تا پای دین و رطبه پر نیم نهادیم

هر چند دوستی به جوت دل شایسته

باز آری که ما جلایک هم نهادیم



ولما یفکا



من شد کای رخ ز پانده دیدم

تشیان بدان کل رعفت اندیدم

شی دیدم سر خود زیرایش

ز شادی پیش زیر پا ندیدم

تو تا نمودی آن رخ بودی آزار

ترا دیدم دگر خود را ندیدم

شدم خاموش در وصف و نعت

که از شکی سخن داها ندیدم

حادثات بپوش انبار شایسته

ترا هرگز چنین رسوا ندیدم



ایفکا له



مرتب بل حکایت خود دیکان

دل را ز سوز عشق تو داغی نهان

روزم جورانه نیست در کار کجاست

آیم رخ نیاز بران آستان نه

بجای ب پریشان گرفت را	تو یک شد که هر ابد در دمان
چون کل محنت در رخ کمرس ناکمان	همچون سباز دست تو سر در جهان
شاهی حکایت زب لعل تو بکند	طوطی کجاست تا شکرش در بیان



ولایت



مارا غیبت از تو که گفتن نمیتوان	وز عشق حالتی که نه گفتن نمیتوان
بسیار گفته شد سخن از کتهای عقل	اگر از عشق باز که گفتن نمیتوان
چار و بیان ره از مره کردم قول	چون کوی دوست رفیق و رفیق توان
ماراست غنچه وار دلی مانده غرق خون	باری جویند آن تو گفتن نمیتوان
شاهی شارا شک تو در بیت شاعران	کای سبز سوزن مره گفتن نمیتوان

❖	ایضا	❖
یا بر ورق لاله ز سپیل مست این ای من سک کوی تو در لطف و کرم از باد عشق تو اول قدست این ی خوشی که در کاسه ذمه است این خوش شویان ریخت که صید هست	بر طرف مست غایب خم بخت این کفتم که فلان غم ز سگانت در کج عری بر این مرحله پیو دم و آخر بی جاشنی غم بود شربت رات شامی که ایرست به آن غزه خون نیز	
❖	ولمینا	❖
سری بر آستان کشته اندر خاک در پناه ز شرم عارضت کل گشت تا سالک	هر شبیت از لعل تو در خون جگر پنهان بروی لاله کون کبر و ز کجاست کبر کوی	

مرا چون آشکارا میرود و خورده شود	به حاصل نماند با شرم تو می باز می نماند
نهانی خاتم شش حالت جان دهم کن	جو عشق آوازه اندر داد کی ماند خرم کن
تو خورشید و شمس و زده خورشید	که چنانچه سواد درست اگر پیدا و کرم کن



ایکالم



ای باد پرده زان کلام پرست بکن	کو بر قورق در رخ و غنچه بمان کن
باد بهار و باغ بکس تازه میکند	مطرب همان ترانه دلبر و زان کن
در پرده خوش عین مروت که بکشد	بایسج که گفت که افشای در کن
ای جام باده بر کف و این رخت	منافع سیر میکند در فراز کن
زاهد که بر رخ ابی مار شک میرد	یارب ز کج غایت حسن بی نیاز کن

پای من سر خود کرنی نهی شایه

امیدش مدار از جهان بی نرونی



ولماینکا



ای غنچه را خون در جگر از لعل رنگ تو

عشاق با جان در خطر از صلح جنگ تو

رویت در خاکسته خطبزه نو خاسته

شکل غریب اداسه شاش رنگ تو

گفتی کلمی وصلی دم خاری ندیدم از گو

ای دور از این و کرم لطف رنگ

کاهی زنی سنگ جفا که طعن و دشنام

بادست و کل و نوانه را دشنام

شای بروزین آستان از در جو را ستان

خود عازم بیدار و جهان از نام رنگ تو



اینگاله



ای در درون خسته شاش رنگ تو

جانم جرات از مرده تیر جنگ تو

کردن نهاده ام جو اسیران محک تو	که لطف می نایبی و گریختن میزین
ای خاک ز راه کشته تر با سنگ تو	ما خود شاه ایم ز ما بر مدار دل
خالی باد این جن از آب و زنگ تو	ای تازم کل که رشک بهارست عاقبت
آری حجاب راه تو شد نام و رنگ تو	شای زنگ بود که نامت ز بار



ولایت گاه



با بلبل از شمال پسر و دامن	ای باد بسجدهم خبر یار من بگو
از نو بهار با گل و با پسترن بگو	ز اندوه بلبلان خزان دیده ای
من مردم از برای خدا یک کج	لعل و لطافت عیسیست در نفس
کو خاص و عام بشنود کوم و وزن	چون عشق ازین مردود نهان پرده بر

شای باوخت جانان کو بغیر
کر مر عشق این عجب باویشتر کو



ایضا



رخ تو رشک و آفتاب شد مرد
بمخذه لعل تو نعل و شراب شد مرد

جو دور شد لب و چشم تو ام در پیش نظر
ز دیده و دلم آرام و خواب شد

ز بس کیل و مادم ز دل بگریخت
به بین که غایب چشم خواب شد

ستار صبر و سلامت که داشت پیش
فدای تو بک و ز باب شد مرد

دل شکسته و جان که بود شای
در اسب سلاسل بر چ و تاب شد مرد



ولایت



عیسی است یار و دلم تا توان از تو
ان بر که در ز خویش نرا دم نهادن

عاشق که دم زند ز وفا خون بر ترش	وز جان کشد بر تو برنجی بجان از تو
موی ریش که مال و فزینا در دوش	تا بسمدم بخواب نشد باغبان تو
دلبر شکست عهد و زیارت با تو	مارا هیچ روی نبود این کار تو
و قتی نیاز باش کل گم گاه داشت	بیل که یاد کند این زمان از تو
شاهی که بی تو سوخت به پنی زان	خود ساهار و در که پنی نشان از تو



ایضا



ماحق شناسم پر نعمانم و دیر او	عاقبت ایم کفایت از دگر خیر او
می خود برسم در که خون بخور	کیوان دیر دور و دیر او
ساقی پاک و در سلیمان نیست	طالع باد و دشت در از دوش او

کس تحت دوی کند آفتاب را	ای دل بدو ز دیده غیرت نغز او
شاهی سپر یکد پستان پالار	سرست بگذر از در ویرانه در او



ولم یفک



ای دیده بسی تنه ز بالای تو	صد گونه ببار سر زلف کشیده
تا آنک غبار ره او باز نشاند	بسیار دودیت و بگردش رسید
دیوانه شده عقل در اندام کشتی	لعل تو فسون خاند و خط تو دید
با این همه شیرینی و لطافتی قند	مشت ز تخمیر انجشت گریزد
زان گونه که قندیل فروز رخسار	دل سوخت درین طاق و آنزویه
از سیل دو چشم جود قصه طوفان	از دیده بسی سرق بود نمانید

شای هم شب بود صیدی ز دشت

اگر پیش که رفی در جهان می



ایضا



ای بر قتل مازده برابر واک

کجا بخنده آن لب از ارواک

سوی کش که بادسان تو از غنچه

آر جملش قشاده مکر بر زبان کن

شاطر از طره تو دست کوته

خفته را ترند باغبان کره

چون کل نهی که مست می زدی

بر زانکه غنچه وار زنی بر زبان کن

شهاب و ملک ناله شای زلف آید

ز ان کش قشاده است بر کمان کن



ولم ایضا



ای که با طره پر جبین شکست آید

چشم بد دور که آشفته دست آید

غبارت خطت بر این بسته	بلی خط یا قوت باشد شسته
زخم های وصل تو دوقی میبند	کسانی که از خار گرد خسته
دل بسته شد در شکنهای زلفت	از آن روی شستم چنین دل بسته
دلشای از زلف خوبان برآید	جو آسوی از دام میآید



وله ایضا



ز می محبت آتش جان برزده	خطت کا ز طغی قسم برزده
جو مارا بسپنک جفا میریزد	قدح با سر نیغان دیگر زده
رفت مانوشته خط بر عیش	کل آتش در اوراق و دفتر زده
جوشن در حمام میسل او	سبوز را نکرد دست بر سر زده

گرو برده شایسته زافراش
جوابستان برابر زده



ایضا



ساقی لطیف کن بجای بده
در دمار ایک دم آردانی

ماجو دوریم از برت آفر کی
ناله بویس و پیای بده

سرفدای تیغ تست آفر پی
قصه مارا سپر بجای بده

می کنم عرض نیازی پیش تو
که جوابی میت و شنای بده

بند سوزی شامی دلخست را
گاه کاشش وعده خانی



ولایفا



مایم و دلی ز دست رفته
در پانی سم تو پست رفته

در کوی تو پارسا رسیده

دو پیش تو بت پرست رفته

ز افشاده دل منت جبین زد

قلبی هزار دست رفت

مایم ز دست دل درین کوی

شیار سیده مست رفته

امید قرار نیست شایه

از صبر و دلی گوشت رفته



ایضا



نم باد در دم زانوشته

ز ملک عاقبت کیوشته

کجا رفت آنکه میکیم شبها

غم دل با تو رو در روشته

درون دل خیال فانت را

بایریت در پهلوشته

نم پوسته در سودای لغت

ز غم سر بر سپر زانوشته

در افعی برین در کیت شای

عباری بر سپر این گوشت



ولما یفکا



من از خاک ذرت رفتم تا غم ترا

کرانی بر دم از گویت رقیبا ترا

در ایزیل محنت خانه ویرا کشت در

زمانه کو اسپس خیم را سا ترا

پنجا بر دجتم کافرت ملک دل و دنیا

که گفت آن ترک تیر انداز را غایت

تو عظیم و صالحش جو کشتی بر کمال

بجز ز ما مرادی روی در کج حرات

سرفریاد بلبیل مست آن کبر رختا

چه سود این گفت کو شای بر تو



ایفکا



ای چون منو در دل محسوس کج

تغش خم ابدی تو پو پشته

خوبسته دل تشنه ز شکی نیست	چشم خوش تو رو بینم دامنم پسته
چون کرد خفته بر زلف تو باز	بردند یار از ارزان گزین
خط جانب یاقوت لبست پاکست	آری خط یاقوت بود پاکست
کویا جو بندیت بر آتش دلش	کوخته بسی راتس غم خجسته

	ولم ایضا	
---	----------	---

ای عشقت عالمی را روی در او	دیدت بچار از ان شد کار دل
مونس شبهای تپهایی جز اندوه تو	وای بر حال کسی شس غم کند عجز تو
ای طبیب درد مندان رقی می کن	جاره دیگر نیدام بحسب نیاز تو
کس نشانی ز و نمیکوید که در او گل	بیشتر دیران رویش دیده در

شاهی از کوشش برو احتمال جور کن

جاره در عشق بتان صبرست یا او



اینگاله



ای بخیز از درد دل و داغ نهانی

ما قصه خود با تو گفتم و تو دانی

دل می مکورد روی تو جان می رود از

داریم ازین روی بسی دل بر

ای شمع که ما را بسنجش شیفه کردی

پروانه خود را گمش از جرب زبانه

ما حال دل از گریه بجایی نرسانیدیم

ای ماه تو شاید که بجایی برسانی

چون دفتر کل سر سر از گفته شت

هر جا ورق باز کنی خون بچکانی



ولم ایفگا



اگر زلف تو خم در رسم نبودی

هر حالی چنین در رسم نبود

غنی دارم ز زلفت یادکاری	بلا بودی اگر آن ستم نبودی
بکار رفت آنکه در خلوت که راز	بجز ما و تو کس محرم نبودی
غم از جور رقیبانست در عشق	اگر از یار بودی غم نبودی
رباعی هستی از بند تو شایسته	بنای عهد اگر محکم نبودی



ایضا



ای دل اری بر کوی رادت ببرد	کوی تو فین زمین عبادت ببرد
هر سه نامه که پیاپی شد از چشم حوت	نشندیم که ما شش عبادت ببرد
ز دهنی بومی بافت مرا از کرم	تا به منصوبه غودی که زیادت ببرد
دهر آشوبه بکاز شدن عادت	دل عشاق بدین شیوه و عادت ببرد

پیش از روی تاجان جلد نقاشی

روزکاری که بحراب عبادت



دلیلیگا



با اصل و فایز حبه خواسی

چرخ و روجف دگر چه دار

کفنی شمع سراق سهلست

بسم الله ازین ستر چه دار

بردی دل و دین شمع جادو

تا چشم سوز بر چه دار

ای پیک دیار آشنای

از غایب من خبر چه دار

خوش باشن معیبه عشق ست

تو خود بخور این سحر چه دار



ایضا



تا دل غم عشق گرفتار نیایی

در خیال سکان در او بازیایی

چراغی و لب جو بی ندارد	حداست باد عمرار موسم کل
کزین معنی تو هم بوی ندارد	چو عنبر لاف زلفش کم زنی
دل اندر دست بد خویش ندارد	تو خوش باشی طاعت کو که چون
کز و بهتر دعا کوستی نداری	بر تیغ جبر شایه را میازار



ایکالہ



ز ناز و عیش کشتی بدائع و درد خوراک	دل در عشق بازی ترک جان کر دی
کرم کردی لی وقتی که از خاکم سپردی	بس از غری بدست یار دادی می
چه آسان یافتی تعدی که عمری چه دور	بجانی و جان فانیان که خدی ساد و دل
که از تنی متاعی داشتی در کار او کردی	دلا و سال آن جسم سیدین بر میکردی

بخون و چه ز یکین ساحتی ز سار شایسته

بکفر در میان مردمانش آب دروید



ولایت



دولت و ملت میر کی شود بی

کمر وصال که سحرهای سخن در راه کوی

یاع کوثر شربت که مرغان فارغ باش

ما که شایران زیندا لقص که ویم جو

از فغان زار گشته فغان بند

وز دل چار من مانده طبعیان خاوه

جو بهار چشم من پیدا شده از سیلاب

ای بگویت آبروی در دمنده آبجوی

یار اگر بر گشت شای در وفا کوی

کانه برستان سراشید در عثمان دور



ایضا



دل از زکس مستانه که می پری

سری بخواب خوش افاده که می پری

بر شای زود خور سپند داری	به باشد که ای خویش ترا
بسودای که دل در بند داری	بوشیریت یار است ای فی قید
که آنجا مبتلای بسند داری	مست آن زلف را بهر دل کن
به سوداگر گوشس سوی پید	به دل در بند خوابست شای



اینگاه



در اسریت بران خاک رسکندار	مرا دلیت بدان زلف تا بهدار
که شرط عشق بود دل یکی و یار یکی	ز لوح خاطر عطر عیار غیر شوی
منور کل شکفت از نزار یکی	بخند بر همه خوابان که نو بهار ترا
که کل کیست دین و جان و غار	به بند دیده جوهر کس ز خوب جهان

غین بایش که از دل قرار شد شایسته

جو کارهای جهانست برقرار



ولمائی



هر اگر چه به پی در رو بگردانی

دلم چگونه ازین آرزو بگردانی

بدوستی که نکرد انم از وفای تو

اگر خاک سرم را جو گو بگردانی

زدوست که مرتب بار سدا ی دل

طریق عشق نباشد که رو بگردانی

در انبساط زلف خود گشتی در بند

بحرم عاشقیم گو گو بگردانی

سیاه شده شای از سخن آینه

که بعد ازین ورق گفت و گو کردانی



ایفکال



ای که در بزم طرب جام دما دم

خون لانا خورده جدا از عاشق دلم

ضایع آن نازی که با مل شمع میکنی	حیف از آن نری که بر دهنش
باز کن از خواب نازان زگر که غنا	یر و چون دور کل تا چشم برشم
یکش بی طره و دهن غارت می پز	می نایچی سر و آتش عالم بری
سکینی محروم ازین در شای چاره	دست رو بر سینه یاران محرم بری



المقطعات



در آن کوشش من بعد شای هر	که روزی با نضاف ازین خوان
کرت نیمانی جواقد بدست	بر غبت به از مرغ بریان خوری
نه زان سان که هر خد تقدور	ز افراط شهوت دو جنان
ز بسیار خوردن شوم ده دل	خود اندک خوری کر غم جان

بوشد ز اتم طبع ناسازگار	بود ز سر اگر آب میوان خور
جو عیسی تفریحی بساز از فلک	که غریب باشی از دیک با مان خور
پای خودت رفت باید بکور	چو بر آشتهای گمان مان خور

	ایضا	
---	------	---

در جمع ما دیوان جمیعیت ما را	کاسیاب خمی را صد گونه سازد
از باد وصالش هر کس گرفته خا	چون دور مار سیده آستینک انداز
لب بر لب جو ساغر خلقی بکام خای	از دور چون سراجی کردن دراز

	ولایضا	
---	--------	---

شبی با صراحی نمی گفت شمع	که ای شمع مجلسی برای دوست
--------------------------	---------------------------

	ولایت	
وز تو یکی عشق دم فرست	بچه کجیل جو با تو ام پند	
پداست که قیمت دروغی چند	لفظی بکن و بگو که من زبان تو ام	
	ایضا	
در تو دیکانی که طاعت به کلاه	در کوی فراغت جرد و پیش شاه	
بر کنگره عرش جرد خورشید و ده	تزدیک فرزند جرد با تو جرد جا	
	ولایت	
وین حال بصورت دیگر خوانند	در یاب کرین جهان کذر خوانند	
دست ملک الموت ز بر خوانند	کرده خلق ز بر دستان تو	

ایضاله

دیدي که زمانه با من و با تو چه کرد

دوری ز بر من از فراق شد

تا بر رخ گلگون مالم رخ زرد

یار بفرق تو مرا کس بسازد

ولایضا

که آتش در دلم سوزد زمانه

نوشتم من برین دیوار خانه

که بوی بخت از جوهر زمانه

اگر پرسند احوال زمانه

ایضاله

از مرده کفن زمرده شربان دزد

دزدی که کلاه از سپر شیطان دزد

هر جا که نمک نورد و نمکدان دزد

دزدی که ز دوششم کنی سپرد

	ولایفگا	
این حلقه مقام عاشقان اندو		در حلقه عشق ره نیابد سرپس
ز نایبسته درین حلقه مرپس		گفتی که رسم در سپر زلفش بهوس
	ایفگاله	
بر پای دل از تعلیق بندی نه		مارا بجهان زنی و فرزند ی نه
اندیشه خوبی و غم بدی نه		با سچکس اخطا و پیوئی نه
	ولایفگا	
یک عیب که در ما بود او صد گوید		مارا چه از آن که سر کسی بد گوید
		ما آینه ایم هر که در ما کند

فردیات

یار کشت و نبودش سر حال را / کتم انصاف اینست تا دم بر

ایضا

لب بر لب من نهاد و ز کجاست / جانت بوی لب رسید غور را دریا

ولم یض

مرا از مهر دون پرور خوش آمد / که هر روزش بود یکس و قفاست

ایضا

آن بخت جو زد و دستی نگاره را / مایه ز دوستی نگار می گیرم

ولم یض

